

فصل چهار

میانبری به وسط قارچ ها

فرودو صبح سر حال از خواب برخاست. در آلاچیقی از درختان زنده، با شاخه های به هم پیوسته و آویزان تا زمین، خوابیده بود؛ بسترش از سرخس و علف بود، عمیق و نرم و به طرز عجیبی خوشبو. خورشید از وسط برگهای لرزنده که هنوز سبز بر روی درخت باقی مانده بودند، می درخشید. از جا جست و بیرون رفت.

سام بر حاشیه بیشه روی سبزه ها نشسته بود. پی پین ایستاده بود و آسمان و وضع هوا را بررسی می کرد. نشانی از الف ها نبود.

پی پین گفت: «برای ما میوه و نوشیدنی و نان گذاشته اند. بیا و صبحانه ات را بخور. مزه نانش تقریباً همانقدر خوب است که دیشب بود. نمی خواستم چیزی برایت نگه دارم، ولی اصرار سام بود.»

فرودو کنار سام نشست و شروع به خوردن کرد. پی پین پرسید: «نقشه ما برای امروز چیست؟»

فرودو جواب داد: «رفتن به باکلباری و تا آنجا که ممکن است سریع.» و توجهش را به غذا معطوف کرد.

پی پین بدون نگرانی پرسید: «فکر می کنی دوباره آن سوارها را ببینیم؟» زیر نور خورشید صبحگاهی، تصور دیدن فوج آنها در نظرش چندان اضطراب آور نمی نمود.

فرودو گفت: «بله، احتمالاً»، دوست نداشت موضوع را به یاد بیاورد. «ولی امیدوارم بدون آن که ما را ببینند از رودخانه رد شویم.»

«ته و توی قضیه آنها را از گیلدور در آورده ای؟»

فرودو طفره رفت و گفت: «نه زیاد - فقط اشاره و معما.»

«راجع به بو کشیدن چیزی نپرسیدی؟»

فرودو با دهان پر گفت: «در مورد آن صحبت نکردیم.»

«باید صحبت می کردید. مطمئنم که خیلی اهمیت دارد.»

فرودو با لحن تند گفت: «در آن صورت هم مطمئنم که گیلدور از توضیح دادن آن امتناع می کرد. حالا یک کم راحتم بگذارید! نمی خواهم موقع خوردن به یک مشت سؤال شما جواب بدهم. می خواهم فکر کنم!»

پی پین گفت: «ای داد بی داد! آن هم موقع صبحانه؟» به سوی حاشیه بیشه راه افتاد.

در نظر فرودو، صبح روشن - که فکر می کرد به طرزی فریبنده روشن است - بیم تعقیب شدن را از ذهن او بیرون نرانده بود؛ و مشغول تعمق در گفته های گیلدور بود. صدای شاد پی پین به گوشش رسید. داشت روی چمن های سبز می دوید و آواز می خواند.

با خود گفت: «نه! نمی توانم! این که دوستان جوانم را خودم برای راهپیمایی در شایر ببرم، و هر وقت که گرسنه و خسته شدیم، غذا و رختخواب مهیا باشد، یک چیز است. بردن آنها به تبعید، جایی که گرسنگی و خستگی ممکن است هیچ وقت التیام پیدا نکند، یک چیز دیگر: حتی اگر

خودشان هم مایل باشند که ببینند. این میراث تنها مال خودم است. فکر نمی کنم حتی سام را با خودم ببرم.» به سام گمگی نگاهی انداخت و دریافت که سام مراقب اوست.

گفت: «خوب، سام! نظر تو چیست؟ می خواهم تا آنجا که می شود هرچه سریع تر شایر را ترک کنم - در حقیقت عزمم را جزم کرده ام که اگر بشود حتی یک روز هم در کریک هالو نمانم.»

«خیلی عالی است، قربان!»

«هنوز می خواهی که همراهم بیایی؟»

«بله، می خواهم.»

«قضیه دارد خطرناک می شود سام. از همین الان خطرناک شده است. خیلی احتمال دارد که هیچکدام از ما برنگردیم.»

سام گفت: «اگر شما برنگردی قربان، من هم بر نمی گردم. این که دیگر معلوم است. به من گفتند: «تنهائیش نگذار!» گفتم: «تنهائیش بگذارم! هیچ وقت چنین قصدی را ندارم. حتی اگر تا ماه هم بالا برود، با او می روم.» گفتم: «و اگر هر کدام از آن سوارهای سیاه بخواهند جلوی او را بگیرند، حسابشان با سام گمگی است.» آنها با هم خندیدند.

«این آنها که هستند. در مورد چه صحبت می کنی؟»

«الف ها، قربان. دیشب کمی با هم صحبت کردیم؛ ظاهراً خبر داشتند که داریم می رویم، پس دیدم فایده ای ندارد که انکار کنم. آدم های محشری هستند، الف ها را می گویم قربان! محشر!»

فرودو گفت: «همین طورند. حالا که از نزدیک آنها را دیدی، باز هم دوستشان داری؟»

سام آهسته جواب داد: «اگر عجیب نباشد، می گویم آنها بالاتر از دوست داشتن و دوست نداشتن من هستند. اصلاً مهم نیست که من درباره آنها چه فکر می کنم. آنها کاملاً با آن چیزی که انتظار داشتم فرق دارند - به قول معروف این قدر پیر و این قدر جوان، این قدر شاد و این قدر غمگین.»

فرودو تا اندازه ای بهت زده به سام نگاه کرد، گویی انتظار داشت تا حدی نشان ظاهری تغییر عجیبی را که در او به وقوع پیوسته بود، به چشم ببیند. صدایش هیچ شباهتی به صدای سام گمگی آشنای خودش نداشت. اما ظاهرش شبیه همان سام گمگی خودش بود که آنجا نشسته بود، جز این که چهره اش به طرزی غیر معمول اندیشناک به نظر می رسید.

پرسید: «الآن، باز هم احتیاجی می بینی که شایر را ترک کنی - حالا که آرزویت برای دیدن آنها از همین الآن برآورده شده؟»

«بله قربان. نمی دانم چطور بگویم، ولی از دیشب به بعد طور دیگری شده ام. انگار به نوعی آینده را می بینم. می دانم که راه درازی در پیش داریم؛ ولی می دانم که نمی توانم برگردم. حالا دیگر قصدم دیدن الف ها نیست، یا دیدن اژدها، یا کوه ها - دیگر درست نمی دانم که چه می خواهم؛ ولی می دانم قبل از این که کار به سرانجام خودش برسد، وظیفه ای دارم که باید انجامش بدهم، و این وظیفه جلوی روی ماست، نه در شایر. باید کار را تمام کنم، می دانید که چه می گویم.»

«در مجموع نمی دانم. اما می فهمم که گندالف همسفر خوبی برایم انتخاب کرده. من راضی ام. با هم می رویم.»

فرودو صبحانه اش را در سکوت تمام کرد. سپس برخاست و زمین های جلوی رویش را از نظر گذراند. و پی پین را صدا زد.

وقتی پی پین دوان دوان خود را رساند، گفت: «آماده اید که شروع کنیم. باید بلافاصله راه بیافتیم. تا دیروقت خوابیدیم؛ راه زیادی در پیش داریم.»

پی پین گفت: «منظورت این است که تو تا دیروقت خوابیدی. من خیلی وقت است بیدار شده ام؛ و فقط منتظریم که تو خوردن و فکر کردنت را تمام بکنی.»

«هر دو تای این کارها را تمام کرده ام. و الآن دارم می روم که هرچه زودتر خودم را به فری بالکباری برسانم. نمی خواهم برگردم به جاده ای که دیشب ترک کردیم و از داخل جاده بروم. می خواهم از همین جا میان بر بزنم و صاف از وسط زمین ها رد بشوم.»

پی پین گفت: «پس بگو می خواهم پرواز کنم. با پای پیاده از هیچ کجای این زمین ها صاف نمی شود میان بر زد.»

فرودو جواب داد: «به هر حال میان بر ما هرچه باشد، مستقیم تر از جاده است. فری در جنوب شرقی وودهال است؛ اما جاده می

یچد طرف چپ - می توانی از همین جا خم آن را ببینی که انتهای شمالی ماریش را دور می زند تا جاده ای را که از پل بالای استاک می آید قطع کند. ولی این طوری کیلومتر ها از مسیر دور می شویم. اگر از این جایی که ایستاده ایم توی یه خط مستقیم به طرف فری برویم، یک چهارم راه را کوتاه کرده ایم.»

پی پین دلیل آورد: «میان بر زدن موجب تاخیرهای طولانی می شود. زمین های این در و بر ناهموار است و پایین ماریش پر است از باتلاق و انواع دردرس - من زمین های این دور و اطراف را می شناسم. اگر نگرانی ات از بابت سوارهای سیاه است، فکر نمی کنم مواجه شده با آنها توی جاده بدتر از مواجه شدن با آنها توی بیشه یا مزرعه باشد.»

فرودو جواب داد: «پیدا کردن مردم توی بیشه یا مزرعه، سخت تر از پیدا کردنشان توی جاده است. در ضمن وقتی انتظار دارند توی جاده باشی، احتمال آن هست که تول جاده دنبالت بگردند، نه بیرون از جاده.»

پی پین گفت: «بسیار خوب! توی هر باتلاق و راه آبی که بگویی دنبالت می آیم. ولی سخت است! من روی گذشتن از میهمانخانه ماهی طلایی در استاک، قبل از غروب خورشید حساب باز کرده بودم. بهترین آبجوی فاردینگ غربی را دارد، یا قبلا داشت: خیلی وقت می شود آبجوی آنجا را مزه نکرده ام.»

فرودو گفت: «پس جای بحث نیست! میان بر ممکن است موجب تاخیر بشود، ولی میهمانخانه تاخیر را طولانی تر می کند. به هر قیمتی که شده باید تو را از ماهی طلایی دور نگه داریم. می خواهیم قبل از تاریکی به بالکباری برسیم. سام تو چه می گویی؟»

سام علی رغم تردید درونی و تأسف عمیق به خاطر از دست دادن بهترین آبجوی فاردینگ غربی، گفت: «من همراه شما می آیم آقای فرودو.»

پی پین گفت: «پس اگر قرار است با جان کندن از میان باتلاق ها و بوته ها رد بشویم، همین الان راه بیافتیم!»

به همین زودی، هوا تقریباً به همان اندازه روز پیش گرم شده بود؛ اما ابرها کم کم از غرب فرا می رسیدند. ظاهراً احتمال داشت که باران ببارد. با تقلا از شیب تند و سبز یک سرایشی پایین آمدند و داخل درختان انبوه پایین فرو رفتند. مسیرشان را به نحوی انتخاب کرده بودند که وودهاال در سمت چپ آنان قرار می گرفت، و به صورتی اوریب از میان بیشه می گذشت که به صورتی انبوه ضلع شرقی تپه را پوشانده بود، تا آن که به زمین های مسطح آن سو برسد. سپس صرف نظر از چند نهر و پرچین که راهشان را سد می کرد، می توانستند مستقیم به طرف فری که در زمین های باز قرار داشت، بروند. فرودو حساب کرده بود که باید هجده مایل در خط مستقیم پیش می رفتند. به زودی دریافت که بیشه، انبوه تر و متراکم تر از آن است که به نظر می آمد. از میان بوته های به هم تنیده زیر درختان راهی وجود نداشت، و آنان زیاد سریع نمی توانستند پیش بروند. وقتی با تقلای بسیار خود را به انتهای سرایشی رساندند، جویباری را یافتند که از تپه های پشت سر در بستر عمیقش با دیواره های پرشیب و لغزنده و بوته هایی که روی آن را گرفته بود، به سمت پایین جریان داشت. به طرز ناراحت کننده ای مسیری را که برگزیده بودند قطع کرده بود. نمی توانستند از روی آن بپرند، و در واقع بدون خیس شدن، و خراش برداشتن و توی گل رفتن از آن بگذرند. ایستادند و ماندند که چه بکنند. پی پین لبخند تلخی زد و گفت: «خوان اول!»

سام گنگی نگاهی به پشت سر انداخت. از میان روزنه ای در میان درختان، منظره قله سرایشی سبزی را دید که از آن پایین آمده بودند.

در حالی که به دست فرودو چنگ می انداخت، گفت: «نگاه کنید!» همگی نگاه کردند و روی یال بلند بالای سرشان، با پس زمینه ای از آسمان، اسبی ایستاده را دیدند. کنار آن آدمی با هیئت سیاه ایستاده بود.

بلافاصله از فکر برگشتن منصرف شدند. فرودو جلو افتاد و با سرعت به میان بوته های انبود جویبار شیرجه زد. به پی پین گفت: «وای! هر دوی ما حق داشتیم! میان بر ما از اول پر پیچ و خم بوده؛ ولی درست به موقع پناه گرفتیم. گوش های تو تیز است سام: بین صدای آمدن کسی را می شنوی؟»

بی حرکت ایستادند و همچنان که گوش می کردند، نفس های خود را حبس کرده بودند؛ اما صدای تعقیب به گوش نمی رسید. سام گفت: «گمان نکنم بخواهد اسب خودش را از آن سراشیپی پایین بیاورد، ولی حدس می زنم که خبردار شده ما پایین آمده ایم. بهتر است راهمان را ادامه بدهیم.»

ادامه دادن راه، روی هم رفته آسان نبود. باید کوله هاشان را حمل می کردند و بوته ها و تمشک های جنگلی، اکراه داشتند از این که به آنان راه بدهند. از بادی که روی تپه پشت سرشان می وزید خبری نبود، و هوا ساکن و دم کرده بود. وقتی سرانجام راهشان را به زور به سوی زمین نسبتاً باز می گشودند، گرمشان بود و خسته بودند و سر تا پا خراش برداشته بودند و دیگر از راهی که در پیش گرفته بودند مطمئن نبودند. دیواره های جویبار، وقتی به زمین مسطح رسیدند، کوتاه تر و جریان آن کم عمق تر و پهن تر شد که پیچ و تاب خوران به سوی ماریش و رودخانه می رفت.

پی پین گفت: «ای وای، اینجا نهر استاک است! اگر بخواهیم دوباره به مسیر خودمان برگردیم
 ماید همین الان برویم آن طرف نهر و پیچیم سمت راست.»

به آب زدند و از نهر گذشتند، و با شتاب خود را در ساحل مقابل به بالای یک فضای باز و وسیع، پر
 از بوته های نی و خالی از درخت رساندند. در آن سو دوباره به کمربندی از درختان برخوردند:
 بیشتر درختان بلوط بلند، و اینجا و آنجا درختان نارون یا تک و توکی درخت زبان گنجشک. زمین
 خوب هموار بود و کمتر بوته های رسته در زیر درختان دیده می شدند؛ اما درختان به هم
 چسبیده تر از آن بودند که بتوانند خیلی دورتر را ببینند. برگ ها یک لحظه با وزش تند باد از
 شاخه های جدا شدند و قطره های باران از آسمان ابری شروع به ریختن کرد. سپس باد متوقف
 شد و باران، یکنواخت شروع به باریدن کرد. با زحمت تا آنجا که ممکن بود با سرعت از روی
 چمن زار ها و از میان توده های انبوه برگ های ریخته می گذشتند؛ و باران دور و بر آنان چک
 چک می بارید و جاری می شد. با هم حرف نمی زدند، بلکه مدام به عقب و این طرف و آن طرف
 نگاه می کردند. پس از نیم ساعتی پی پین گفت: «امیدوارم زیاد به سمت جنوب نچرخیده باشیم، و
 در جهت طول این بیشه راه نرویم! عرض این نوار جنگلی خیلی زیاد نیست - باید بگویم در پهن
 ترین جا، بیشتر از یک مایل نیست - و باید تا به حال از آن گذشته باشیم.»
 فرودو گفت: «خوب نیست که شروعمان با زیگ زاگ باشد. این کار اوضاع ما را بهتر نمی کند.
 اجازه بده راهمان را همینطور ادامه بدهیم! هنوز مطمئن نیستم که بخواهم دوباره به فضای بدون
 درخت برسیم.»

آنان دوباره حدود دو، سه مایل راه رفتند. بعد خورشید از میان ابرهای پاره پاره درخشیدن گرفت و از شدت باران کاسته شد. اکنون روز از نیمه گذشته بود، و آنان احساس می کردند که وقت نهار شده است. زیر یک درخت نارون ایستادند: هر چند برگ هایش زود به زردی گراییده بود، اما هنوز انبوه برگ هایش زمین زیر پای آن را کاملاً خشک و محفوظ نگاه داشته بود. وقتی خواستند غذای خود را آماده کنند، دریافتند که آلف ها قمقمه هاشان را با نوعی نوشیدنی زلال به رنگ طلایی روشن پر کرده اند: رایحه عسلی را داشت که از گل های بسیار به عمل آمده باشد، و به طرز شگفت انگیزی نیروبخش بود. و به زودی مشغول خندیدن شدند و مشتشان را به شکلی تحقیر آمیز به باران و سواران سیاه حواله دادند. احساس می کردند چند مایل باقی مانده را به زودی پشت سر خواهند گذاشت. فرود و پشتش را به تنه درختی تکیه داد و چشمانش را بست. سام و پی پین کنار هم نشستند و شروع کردند به زمزمه کردن و بعد آرام ترانه ای را با هم دم گرفتند:

هو! هو! هو! پیش به سوی آبجو

برای شفا دادن قلبم، برای غرق کردن غم هایم.

باران شاید ببارد، باد شاید بوزد

و هنوز فرسنگ ها راه مانده که باید بروم،

ولی زیر یک درخت بلند دراز می کشم،

و می گذارم که ابرها شناکنان بروند.

هو! هو! هو! دوباره با صدای بلند شروع کردند. لحظه ای بعد ناگهان دست از خواندن کشیدند. فرودو از جا جست. صدای زوزه ای طولانی در باد شنیده شد، مه شبیه فریاد موجودی شریر و تنها بود. اوج گرفت و فرود آمد و با آهنگ بلند کوشخراشی تمام شد. در همان حال که نشسته یا ایستاده بودند و انگار که در جا خشکشان زده بود، در جواب فریاد، فریاد دیگری برخاست که ضعیف تر و دورتر بود، اما کمتر وحشت به جان آدم نمی انداخت. سپس سکوتی برقرار شد که فقط صدای باد در میان برگ ها آن را می شکست.

پی پین سرانجام پرسید: «خوب فکر می کنید چه بود؟» می کوشید بی اعتنا صحبت کند، اما صدایش کمی می لرزید. «اگر پرنده بود، از نوعی بود که من صدایش را هیچ وقت در شایر نشنیده ام.»

فرودو گفت: «پرنده یا جانور نبود. یک جور ندا یا علامت بود - توی آن ندا، کلمه وجود داشت، هرچند که نتوانستم آنها را درک کنم ولی هیچ هایتی صدایش این طور نیست.»

چیز بیشتری درباره آن نگفتند. همه به فکر سوارها بودند، ولی هیچ کس حرفی از آنان به میان نیاورد. مانده بودند که بروند یا بمانند؛ اما دیر یا زود مجبور بودند که از فضای باز بگذرند و خود را به فری برسانند، و بهتر آن بود که هرچه زودتر در نور روز راه بیافتند. در عرض چند لحظه کوله هاشان را بار دیگر به دوش گرفتند و راه افتادند.

زمان زیادی نگذشت که بیشه به شکلی ناگهانی پایان یافت. زمین های سبز پهناور در برابرشان گسترده بود. اکنون متوجه شدند که در حقیقت خیلی زیاد به طرف جنوب پیچیده اند. در آن دورها، مشرف به زمین های مسطح، تپه کم ارتفاع بالکباری را در آن طرف رودخانه می توانستند ببینند، اما آنجا اکنون در سمت چپشان واقع بود. با احتیاط بیرون خزیدند و از حاشیه درخت ها فاصله گرفتند و با حداکثر سرعت ممکن راه افتادند تا از زمین های باز بگذرند.

ابتدا، دور از پناه بیشه، احساس ترس کردند. در پس پشت، در آن دورها، همان نقطه مرتفعی قرار داشت که آنجا صبحانه خورده بودند. فرودو تا اندازه ای انتظار داشت که هیئت کوچک و دور اسب سواری را روی پشته ببیند که در مقابل آسمان به سیاهی می زد؛ اما نشانی از سوارها نبود. خورشید وقتی به طرف تپه هایی پایین آمد که پشت سر گذاشته بودند، از میان ابرهای پاره پاره گریخت و اکنون باز به روشنی درخشیدن گرفت. ترسشان ریخت، هرچند هنوز احساس دلواپسی می کردند. اما هر چه پیش تر می رفتند، زمین از حالت وحشی در می آمد و نظام یافته تر می شد. چیزی نگذشت که به کشتزارها و مرغزارهای خوب مراقبت شده رسیدند. پرچین ها و دروازه ها و جوی هایی برای زهکشی. همه چیز آرام و در صلح و صفا به نظر می رسید، درست مثل هر گوشه معمول شایر. با هر قدم روحیه می گرفتند. مرز رودخانه نزدیک تر می شد؛ و سواران سیاه کم کم همچون اشباح بیشه هایی به نظر می رسیدند که در آن دورتر ها پس پشت مانده بودند.

از حاشیه یک مزرعه بزرگ شلغم گذشتند و به دروازه قرص و محکمی رسیدند. آن طرف دروازه، کوره راه ناهمواری از میان پرچین کوتاه و منظمی به سوی توده ای از درختان در فاصله ای دور امتداد می یافت. پی بین ایستاد.

گفت: «من این مزرعه ها و این دروازه را می شناسم! ما توی زمین بابا دهقان ماگوت هستیم. آنجا توی درخت ها باید مزرعه او باشد.»

فرودو گفت: «دردسر بعد دردسر!» و آن قدر مضطرب به نظر می رسید که انگار پی پین گفته بود کوره راه، شکافی است که به کنام اژدها ختم می شود. دیگران با تعجب به او نگاه کردند.

پی پین پرسید: «بابا ماگوت مگر چه عیبی دارد؟ دوست خوب همه برندی باک هاست. خوب البته مایه وحشت متجاوزان هم هست و سگ های درنده نگه می دارد - ولی روی هم رفته، مردم این پایین نزدیک مرز هستند و باید بیشتر از خودشان مراقب باشند.»

فرودو گفت: «می دانم.» و با خنده های شرمگینانه افزود: «ولی با وجود این من از او و سگ هایش می ترسم. سال های سال است که نزدیک مزرعه اش نرفته ام. چندبار وقتی که هنوز جوان بودم و توی برندی هال زندگی می کردم، موقع دستبرد زدن به قارچ های مزرعه اش مچم را گرفت. دفعه آخر کتکم زد و برد و مرا نشان سگ هایش داد و گفت: «بچه ها ببینید، اگر دفعه دیگر بچه جانور پایش را توی زمین های من گذاشت، می توانید او را بخورید. حالا بدرقه اش کنید که برود بیرون!» آنها تمام راه را تا فری تعقیب کردند. هیچ وقت از شر این ترس خلاص نشدم - هرچند با جرأت می گویم که زبان بسته ها کار خودشان را بلد بودند و واقعاً نمی خواستند صدمه ای به من بزنند.»

پی پین خندید: «خوب حالا وقتش است که با هم آشتی کنید. به خصوص حالا که داری برمی گردی تا در باک لند زندگی کنی. بابا ماگوت واقعاً آدم با دل و جرأتی است - به شرط این که قارچ هایش را به حال خودش بگذاری. بگذار از توی راه برویم، آن وقت دیگر جزو متجاوز ها

محسوب نمی شویم. اگر او را دیدیم من حرف می زنم. از دوست های مری است، یک زمانی من و او با هم خیلی زیاد به اینجا می آمدیم.»

در طول کوره راه پیش می رفتند، تا این که سقف های گالی پوش یک خانه بزرگ و ساختمان های مزرعه، از میان درختان پیش رو بیرون آمد. ماگوت ها و پادی فوت های استاک و بیشتر ساکنین ماریش در خانه ها زندگی می کردند (و نه در نقب ها)؛ خانه مزرعه اش به طرزی محکم با آجر ساخته شده بود و دیواری بلند بر گرداگردش داشت. یک دروازه چوبی عریش در میان دیوار رو به کوره راه باز می شد.

وقتی نزدیک تر شدند ناگهان صدای هول انگیز واق واق و پارس سگ برخاست، و صدای بلندی شنیده شد که فریاد می زد: «گریپ! فنگ! گرگی! بیایید بچه ها!»

فرود و سام، ساکت و صامت ایستادند، ولی پی پین چند قدمی جلوتر رفت. دروازه باز شد و سه سگ عظیم الجثه مثل برق توی راه جستند و در حالی که به شدت پارس می کردند، به سوی مسافران هجوم بردند. به پی پین توجهی نکردند؛ ولی سام پشت به دیوار مچاله شد، در حالی که دو سگ گرگی با بدگمانی او را بو می کشیدند و وقتی حرکتی از او می دیدند، می غریدند. بزرگترین و درنده خوترین آن سه سگ، خشمگین و خَرخَر کنان مقابل فرود و ایستاد.

بلافاصله از میان دروازه سر و کله یک هایت تنومند با صورت گرد سرخ پیدا شد. گفت: «سلام! سلام! شماها که باشید، چه می خواهید؟»

پی پین گفت: «عصر به خیر آقای ماگوت!»

مرد دهقان از نزدیک به او نگاهی انداخت. در حالی که اخم و تخمش جای خود را به خنده می داد، گفت: «خوب، اگر اشتباه نکنم، ارباب پی پین است - به قول معروف آقای پره گیرین توک! خیلی وقت می شود که طرف ها ندیدمت. شانس آوردید که می شناسمتان. داشتم می آمدم بیرون که سگ هایم را بفرستم طرف هر غریبه ای که دیدم. امروز اتفاقات مسخره ای می افتد. البته هر از گاهی سر و کله آدم های مشکوک این طرف ها پیدا می شود. خیلی نزدیک رودخانه است.» سرش را تکان داد. «ولی این یارو عجیب و غریب ترین آدمی بود که چشمم به او افتاده. بار دوم بدون اجازه از زمین های من رد نمی شود، اگر نه می دانم چطور از پشش بریایم.»

پی پین پرسید: «منظورت کدام یارو است؟»

دهقان گفت: «پس شما او را ندیده اید؟ پیش پای شما از کوره راه رفت طرف جاده. آدم مسخره ای بود، سؤال های مسخره ای هم می پرسید. ولی شاید بهتر باشد که بیایید تو تا آنجا راحت تر گپ هایمان را بنیم. اگر شما و دوستانتان مایل باشید، یک چکه آیل (نوعی آبجوی قوی) خوب توی بشکه دارم، آقای توک»

معلوم بود که دهقان چیزهای زیادی برای گفتن دارد، به شرط آن که اجازه پیدا می کرد آن را در زمان خودش و به سبک و سیاق خودش تعریف کند، بنابراین همگی دعوت او را پذیرفتند. فرودو با نگرانی پرسید: «سگ ها چطور می شود؟»

دهقان خندید. «صدمه ای به شما نمی زنند، مگر این که من بگویم.» فریاد زد: «گریپ! فنگ! هیل! هیل! گرگی!» فرودو و سام، آن وقت خاطرشان آسوده شد که سگ ها کنار کشیدند و راه را برای آنان باز کردند.

پی بین آن دو تن دیگر را به دهقان معرفی کرد. گفت: «آقای فرودو بگینز. احتمالاً او را به خاطر نمی آورید ولی زمانی توی برندی هال زندگی می کرد.» با شنیدن نام بگینز، دهقان یکه خورد و نگاهی تند و تیز به فرودو انداخت. فرودو لحظه ای فکر کرد که خاطره قارچ دزدی دوباره زنده شده و به سگ ها دستور خواهد داد که او را تا بیرون از زمین هایش بدرقه کنند. اما دهقان ماگوت بازوی او را گرفت.

شگفت زده گفت: «خوب، این دیگر عجیب تر از همیشه است! این طور نیست آقای بگینز؟ بیاید تو؟ باید گپی با هم بزنیم.»

آنان به آشپزخانه دهقان رفتند و کنار احاق بزرگی نشستند. آقای ماگوت آبدو را در پارچ بزرگی آورد و چهار لیوان دسته دار بزرگ را پر کرد. آبدو خوبی بود و احساس کردند که از دست دادن ماهی طلایی به نحو احسن جبران شده است. سام آبدو را با بدگمانی مزمزه می کرد. نوعی عدم اعتماد فطری نسبت به ساکنان دیگر قسمت های شایر داشت؛ در ضمن مایل نبود با کسی که اربابش را کتک زده بود خیلی زود خودمانی شود، هر چند که این موضوع به مدت ها پیش مربوط می شد.

پس از چند اظهار نظر درباره وضع آب و هوا و پیش بینی وضع کشت و کار (که بدتر از همیشه نبود)، دهقان ماگوت لیوانش را پایین گذاشت و یکی یکی آنان را از نظر گذراند.

گفت: «خوب، حالا آقای پره گرین از کجا می آید و به کجا می روید؟ برای دیدن من می آمدید؟ چون اگر این طور باشد خیلی وقت است از جلوی دروازه من رد شده اید، بدون آن که من شما را دیده باشم.»

پی پین جواب داد: «راستش نه، اگر بخواهی حقیقتش را بگویم، همان طور که حدس زده ای ما از آن طرف آمده ایم توی راه: از روی زمین های شما آمدیم. ولی کاملاً تصادفی بود. آن پشت، نزدیکی های وودهال، وقتی داشتیم میان بر می زدیم طرف فری، راهمان را توی بیشه گم کردیم.»

دهقان گفت: «اگر عجله داشتید، جاده بهتر به کار شما می آمد. ولی نگرانی من از این نبود. بهتر است اگر قصدش را دارید، از روی زمین های من نروید آقای پره گرین. همینطور هم شما آقای بگینز - هرچند که گمان می کنم هنوز قارچ دوست دارید.» خندید. «آه، بله، اسمتان یادم است. به یاد می آورم زمانی را که فرودو بگینز جوان، یکی از بدترین بچه های تخس باک لند بود. اما من به فکر قارچ هایم نیستم. اسم بگینز را درست قبل از این که سر و کله شما پیدا بشود، شنیدم. فکر می کنید آن آدم مضحک از من چه پرسید؟»

با نگرانی منتظر ماندند تا ادامه بدهد. دهقان ادامه داد، و از این که داشت داستانش را آهسته آهسته تعریف می کرد، لذت می برد. «خوب، سوار بر اسب سیاه آمد تا دروازه که تصادفاً باز مانده بود و از آنجا مستقیم آمد تا در خانه من. خودش هم سر تا پا سیاه پوشیده بود، و بالاپوش سیاه تنش بود و باشلقش را روی سرش کشیده بود، انگار که می خواست او را شناسند. با خودم فکر کردم: «توی شایر دنبال چه می گردد؟» ما آدم های بزرگ را خیلی این طرف مرز نمی بینیم؛ و به هر حال هیچ وقت کسی راجع به آدمی با مشخصات این یارو چیزی نگفته بود.»

«رفتم بیرون به طرفش و گفتم: «روزت به خیر! این راه به جایی نمی رود. هر جایی که بخواهی بروی، نزدیک ترین راه این است که برگردی به جاده.» از سر و وضعش خوشم نیامد؛ وقتی

گریپ بیرون آمد، بویی کشید و شروع کرد به عوعو کردن، انگار که گوشش را بریده باشند:

دمش را زمین گذاشت و زوزه اش را ول داد. آن یاروی سیاه کاملاً بی حرکت نشست.»

«اگر راضی تان می کند، به پشت سرش در غرب، آن طرف زمین های من اشاره کرد و آهسته و

با لحن خشک گفت: «از آن طرف می آیم. شما بگینز را دیده اید؟» با یک صدای عجیب این را

پرسید و خم شد طرف من. هیچ صورتی را ندیدم، چون باشلقش را خیلی پایین آورده بود.

احساس کردم یک جور لرزه به پشتم افتاد. اما نفهمیدم چرا این قدر وقیحانه با اسب از روی زمین

های من آمده است.»

«گفتم: «برو بیرون! اینجا بگینزی نیست. آدرس را توی شایر غلط آمده ای. بهتر است برگردی

به غرب، به طرف هاییتون - اما این بار می توانی از جاده بروی.»

«پیچ کنان گفت: «بگینز از آنجا رفته. دارد می آید این طرف. زیاد از اینجا دور نیست. می

خواهم پیدایش کنم اگر از اینجا گذشت خبرم می کنی؟ من با طلا بر می گردم.»

«گفتم: «نه بر نمی گردی. برو همان جایی که آمده ای، خیلی هم زود. قبل از این که همه سگ

هایم را خبر کنم، یک دقیقه به تو مهلت می دهم!»

«یک جور فش فش کرد. شاد صدای خنده بود، شاید هم نبود. بعد اسب بزرگش را تازاند طرف

من، و من هم درست به موقع از سر راهش پریدم کنار. سگ ها را صدا کردم، اما او مثل برق

چرخید و از وسط دروازه کوره راه تاخت رفت طرف جاده. حالا شما راجع به آن چه فکری می

کنید؟»

فرودو لحظه ای نشست و به آتش چشم دوخت، اما تنها فکرش این بود که چگونه و به چه ترتیبی خودشان را به فری برسانند. دست آخر گفت: «نمی دانم چه فکری بکنم.»

ماگوت گفت: «پس من می گویم چه فکری بکنی. تو هیچ وقت نباید خودت را با مردم هاییتون قاطی می کردی، آقای فرودو. مردم آنجا عجیب و غریب هستند.» سام در صندلیش تکانی خورد و نگاهی غیر دوستانه به دهقان انداخت. «اما تو همیشه پسر بی فکری بودی. وقتی شنیدم که برندی باک ها را ترک کردی و رفته ای پیش آقای بیلبو، گفتم که بالأخره به دردرس می افتی. به حرف من توجه داشته باش. همه اینها زیر سایه کارهای عجیب آقای بیلبو است. می گویند پول او از راه های عجیبی توی سرزمین های غریبه به دست آمده. ممکن است آن طور که من می شنوم عده ای بخواهند بفهمند که چه بر سر آن طلاها و جواهر هایی آمده که او زیر تپه هاییتون دفن کرده؟»

فرودو چیزی نگفت: حدس های زیرکانه دهقان تا حدی آزاردهنده بود.

ماگوت ادامه داد: «خوب آقای فرودو، خوشحالم آن قدر عقل کرده ای که برگردی به باک لند. نصیحت من این است: همین جا بمان! و با آن مردم عجیب و غریب حشر و نشر نکن. توی این نواحی دوست پیدا می کنی. اگر هر کدام از این یارو های سیای دوباره دنبال تو بیایند، من می دانم به آنها چه بگویم. می گویم مرده ای، یا از شایر رفته ای، یا هر چیزی که خودت دوست داری. شاید این حرف من هم پر بیراه نباشد؛ چون به احتمال خیلی زیاد آنها دنبال خبر آقای بیلبو هستند.»

فرودو گفت: «شاید حق با شما باشد.» از چشمان دهقان اجتناب کرد و به آتش خیره شد.

ماگوت متفکرانه به او چشم دوخت. گفت: «خوب، می بینم که تو هم عقیده خودت را داری. مثل روز برایم روشن است که دست تصادف نبوده که تو و سوار را درست در یک بعد از ظهر به اینجا آورده؛ و شاید خبرهای من اصلاً چیز جدیدی برای شما نبوده. از شما نمی خواهم چیزی را که تصمیم دارید برای خودتان نگه دارید، به من بگویید؛ ولی می بینم که شما به دردرس افتاده اید، شاید فکر می کنید رسیدن به فری بدون آن که شما را بگیرند خیلی آسان نیست؟»

فرودو گفت: «بله همین فکر را می کردم، ولی باید سعی بکنیم و خودمان را به آنجا برسانیم؛ کار با نشستن و فکر کردن درست نمی شود. متأسفانه باید برویم. واقعاً از محبت شما متشکرم! سی سالی بود که از شما و سگ های شما در وحشت بودم، دهقان ماگوت، هر چند که ممکن است از شنیدن این موضوع خنده تان بگیرد. جای تأسف است: چون از دوست خوبی غفلت کرده بودم. و الآن متأسفم که زود می روم. ولی شاید یک روز برگردم: اگر بخت به من رو کند.»

ماگوت گفت: «هر وقت آمدی قدمت روی چشم، ولی پیشنهادی دارم. الآن دیگر آفتاب دارد غروب می کند، و ما می خواهیم شاممان را بخوریم. چون اغلب بعد از غروب زود به رختخواب می رویم. اگر شما و آقای پره گرین، و همگی بتوانید بمانید و با ما لقمه ای بخورید، خوشحال می شویم!»

فرودو گفت: «ما هم خوشحال می شدیم! ولی افسوس که باید بلافاصله برویم. حتی الآن هم قبل از آن که به فری برسیم هوا تاریک می شود.»

«آه! ولی یک دقیقه صبر کنید! می خواستم بگویم: بعد از خوردن شام، یک گاری کوچک بیرون می آورم و شما را تا فری می برم. تا حد زیادی راهنان را کوتاه می کند، و همین طور هم شاید دست مشکلاتی از نوع دیگر را از شما کوتاه کند.»

فرودو اکنون دعوت را با امتنان پذیرفت و موجب آسایش خیال پی پین و سام شد. خورشید قبلاً در پس تپه های غربی فرو رفته بود و روشنایی رو به زوال می گذشت. دو پسر ماگوت و سه دختر او داخل شدند و شام شاهانه ای بر روی میز بزرگ چیده شد. آشپزخانه را با شمع روشن کردند و آتش را بر افروختند. خانم ماگوت در تکاپو بود و می رفت و می آمد. یکی دو تن دیگر از هاییت های اعضای خانواده وارد شدند. چیزی نگذشت که چهارده نفر برای خوردن نشستند. آبدو فراوان بود، و ظرف بزرگی از قارچ و گوشت خوک دودی، و افزون بر آن بسیاری از خوراکی های پر ملات دیگر که در خانه های روستایی یافت می شود. سگ ها کنار آتش دراز کشیده بودند و پوست ها را می جویدند و استخوان ها را گاز می زدند.

وقتی شام را تمام کردند، دهقان و پسرانش با فانوسی بیرون رفتند و گاری را آماده کردند. وقتی میهمانان بیرون آمدند، حیاط تاریک بود. کوله هایشان را توی گاری انداختند و سوار شدند. دهقان روی صندلی راننده نشست و دو اسبچه تنومند خود را با شلاق به حرکت در آورد. زنش بر درگاهی روشن ایستاده بود.

زن فریاد زد: «ماگوت، مواظب خودت باش! با هیچ غریبه ای دعوا نکن، و مستقیم برگرد!»

مرد گفت: «باشد!» و از دروازه بیرون راند. اکنون هیچ وزش بادی نبود که چیزی را به جنبش درآورد؛ شبی بود ساکت و آرام، و سرمایی در هوا بود. آنان بدون روشنایی به راه افتادند و آرام

پیش رفتند. پس از یکی دو مایل به پایان کوره راه رسیدند و از جوی عمیقی گذشتند، و از سربالایی کوتاهی بالا رفتند تا به جاده ای با حاشیه بلند برسند.

ماگوت پیاده شد و به هر دو طرف، به شمال و جنوب خوب نگاه کرد، اما در تاریکی چیزی دیده نمی شد، و هیچ صدایی در هوای ساکن به گوش نمی رسید. رشته های باریک مه رودخانه بر بالای جوی های آب معلق بود، و بر فراز مزرعه ها می خزید.

ماگوت گفت: «مه می خواهد غلیظ شود، اما فانوس هایم را روشن نمی کنم تا موقعی که بخواهم بیچم طرف خانه. امشب می توانیم صدای هر چیزی را خیلی قبل از آنکه با آن برخورد کنیم، بشنویم.»

از باریکه راه ماگوت تا فری حدود پنج مایل یا بیشتر بود. هایت ها خود را پوشاندند، اما گوش تیز کرده بودند تا هر صدایی را جز صدای غرغر چرخ ها و پوتکو پوتکو آرام اسبچه ها بشنوند. گاری در نظر فرودو آهسته تر از حلزون پیش می رفت. در کنار او پی پین چرت می زد و خوابش می برد؛ اما سام به جلو، به مه هایی که بالا می آمد، خیره شده بود.

سرانجام به ورودی باریکه راهی که به سمت فری می رفت، رسیدند. آنجا را با دو دیرک سفید بلند نشانه گذاری کرده بودند که ناگهان در طرف راستشان نمایان شد. دهقان ماگوت افسار اسبچه هایش را کشید و گاری غرغرکنان ایستاد. تقلاکنان پیاده می شدند که ناگهان صدایی را شنیدند که آن همه از آن واژه داشتند: صدای سم اسب در جاده پیش رویشان. صدا به طرف آنان می آمد.

ماگوت پایین پرید و افسار اسبچه ها را نگاه داشت و به تاریکی خیره شد. پتکو - پتکو، پتکو - پتکو، سوار نزدیک می شد. صدای سم ضربه اسب در هوای آرام و مه آلود، بلند دیده شد.

سام با نگرانی گفت: «شما بهتر است محفی شوی آقای فرودو. شما روی کف گاری دراز بکش و روی خودت را با پتو پیوشان و ما این سوار را دست به سرش می کنیم!» پیاده شد و خود را به کنار دهقان رساند. سواران سیاه باید از روی او رد می شدند تا به کنار گاری برسند.

پتکو - پتکو، پتکو، پتکو. سوار تقریباً به بالای سر آنان رسیده بود.

دهقان ماگوت ندا داد: «های، کسی که آنجایی!» صدای سم هایی که پیش می آمد، پس از لحظه ای متوقف شد. فکر کردند که می توانند یکی دو متر آن طرف تر به طرزی مبهم هیئت شنل پوش تیره ای را در مه تشخیص دهند.

دهقان گفت: «های با توام!» و مهار را به طرف سام انداخت و شلنگ انداز جلو رفت. «یک قدم هم جلوتر نیا! چه می خواهی، به کجا می روی؟»

صدایی خفه گفت: «دنبال آقای بگینز می گردم. شما او را دیده اید؟» ولی صدا، صدای مری برندی باک بود. روکش فانوسی تیره برداشته شده شد و نور آن روی صورت بهت زده دهقان افتاد.

فریاد زد: «آقای مری!»

مردی در حالی که جلو می آمد گفت: «بله، البته! فکر کردید کیست؟» وقتی از درون مه بیرون آمد و ترس آنان فروکش کرد، ناگهان ابعاد و اندازه اش به اندازه یک هایت معمولی کاهش

یافت. سوار یک اسپچه بود، و دستمال گردنی از بالای چانه برای محافظت از مه، دور گردنش بسته بود.

فرودو از گاری بیرون پرید و به استقبالش شتافت. مری گفت: «پس بلاخره اینجایی! کم کم شک برم می داشت که امروز پیدایت می شود یا نه؛ همین الان داشتم برمی گشتم برای شام. وقتی هوا مه آلود شد، تصادفی راه افتادم و راندم طرف استاک تا بینم نکند توی نهری، چیزی افتاده اید. ولی اصلاً نمی دانستم از کدام طرف می آید. آقای ماگوت آنها را کجا پیدا کردید؟ توی برکه مرغابی هاتان؟»

دهقان گفت: «نه، موقع ورود غیر مجاز به املاکم؛ داشتم سگ ها را می فرستادم طرفشان؛ ولی ذره ای شک ندارم که خودشان داستان را برایت تعریف می کنند. حالا اگر عذر مرا قبول می کنید، آقای مری و آقای فرودو و همگی شما، بهتر است برگردم طرف خانه. خانم ماگوت هر چه از شب بگذرد نگران تر می شود.»

گاری را به پشت توی کوره راه برد و آن را سر و ته کرد. گفت: «خوب، شب همگی شما به خیر. بدون شک روز عجیبی بود. ولی آن وقت خوب است که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود؛ هر چند که شاید تا به در خانه هامان نرسیده ایم، بهتر است در این مورد اظهار نظر نکنیم. انکار نمی کنم که وقتی به در خانه ای برسم خوشحال می شوم.» فانوسش را روشن کرد و سوار شد. ناگهان از زیر صندلی سبدي بزرگ بیرون آورد. گفت: «نزدیک بود فراموش کنم. خانم ماگوت این را برای آقای بگینز گذاشته، با احترامات فائقه.» آن را پایین داد و راه افتاد و از پی او صدای تشکر و شب به خیر دسته جمعی آنان بلند شد.

حلقه های پریده رنگ نور اطراف فانوس هایش را دیدند که در شب مه آلود به تدریج رنگ می باخت. ناگهان فرودو به خنده افتاد. از سبد سرپوشیده که در دست نگه داشته بود، بوی قارچ برمی خاست.

حلقه ها
یاران حلقه